



داستان کوتاه

خاکستر نشین‌ها

غلامحسین ساعدی

خاکستر نشین ها

غلامحسین ساعدی

۱

دو هفته بعدش از گداخونه اومدیم بیرون، همون روزی که مفتش شهرداری اومده بود، من و عمو دو تایی جلوشو گرفتیم و های های گریه کردیم و گفتیم که ما را عوضی از سر کار و زندگیمون گرفته اند و آورده اند این جا. عمو روز قبلش گفته بود که تا پیداش شد به دست و پاش می افتم و اونقدر گریه می کنیم که دلش بسوزه و ولمون بکنه، همین جوری هم شد، مفتش گفت و اونام ولمون کردند.

بیرون که می اومدیم، گداها همه افتاده بودند دنبال ما، هلله می کردند و فحش می دادند. اونام می خواستند بیان بیرون، داد و هوار می زدند که چرا اون دو تا رو میذارین برن و ماها رو نمیذارین، مدیر گداخونه به دربان و کارگرا گفت جلو درو گرفتند و تنها ما دوتا رو گذاشتند که بیاییم بیرون، بیرون که اومدیم عمو از این ور میله ها به گداها گفت: «اگه میخواین بیاین بیرون، راش اینه که گریه بکنین و السلام.»

و گداها رفتند تو فکر، عموم گفت: «اینکه شعور ندارن، یه وقت دیدی که گریه را شروع کردن، بیچاره ها نمی دونن هرکی اون شروع بکنه اول کارو می بره.»

از کوچه خاکی گداخونه رد شدیم و اومدیم خیابان. عمو پرسید: «حالا میخوای چه کار بکنی؟»

من گفتم: «میرم قم پیش دایی بزرگ، گدایی به من میسازه.»

عمو گفت: «بازم میری قم؟ اما یادت باشه که پیش دایی بزرگ هیچوقت سروسامان نمی گیری، اون دیگه زوارش در رفته، زور آخرو میزنه، امروز فردا اونم می افتد تو همین خط من و دایی کوچیکت.»

من گفتم: «من یکی دیگه گدایی نمی تونم، حوصله ام سر رفته، تازه از گدا بگیرا می ترسم، یواش کمین می کنن و سر بزنگاه آدمو گیر میارن، من که زهره ترک میشم، دل تو دلم نمی مونه.»

عمو گفت: «حالا که میخوای بری قم، برو، به امان خدا، اما من یکی قم بیا نیستم، اینجا بیشتر بهم میسازه، اگه یه وقت دیدم که دنیا بهم تنگ شد، شاید سری به اون طرف بزوم.»

و از زیر لباسش یک عدد پنجه ابوالفضل آورد بیرون و من بهتم زد که اینو از کجا پیدا کرده یا از کجا کش رفته، عمو خندید و گفت که اونو از انبار زده، همون روزی که جنازه گدای تفرشی را برده بود توی انباری، از زیر یه تابوت کهنه پیدا کرده بوده، با هم پیاده اومدیم دم جاده.

عمو گفت: «پس تو میری پیش دایی بزرگ، خب برو، به سلامت، اما اگه دایی کوچکه رو دیدی سلام منو بهش برسون و بهش بگو که من حرفشو گوش کردم و پشیمونم نیستم و خیلیم مخلصش هستم.»

گفتم: «اگه گیر بیافتی و دوباره بیرنت اون تو چی؟»

عمو گفت: «خدا کریمه، اونوقت به کلک دیگه جور می‌کنم و میام بیرون.»

و باعجله رفت سراغ سه پیرزن سیاهپوش که کنار به کنار هم جلو سنگ تراشی‌ها ایستاده بودند. و من هم رفتم دم جاده و منتظر ماشین متوفیات شدم. دمدمه‌های ظهر بود که دو تا متوفیات اومدند و رد شدند، هیچکدوم آشنا نبودند، سومی سیدعلی بود که نگر داشت و دو نفری که کنارش نشسته بودند، با تعجب اینور آنور جاده را نگاه کردند و من از در عقبی رفتم بالا. دو تا جنازه کف ماشین بود و آن دو تا آدم لاغر که نشسته بودند کنار سید علی، برگشتند و مرا نگاه کردند، ماشین دوباره راه افتاد و من اتوبوس بزرگی را دیدم که پر بود از زن‌های سیاهپوش و پشت سر ما راه می‌اومد، هر وقت که ما تند می‌کردیم اونم تند می‌کرد و اگه سید علی آرام می‌رفت اونم یواش می‌کرد.

سید علی گفت: «کجاها بودی پسر؟»

گفتم: «با عمو رفته بودم مفت خوری.»

سید خندید و گفت: «چه جوری اومدین بیرون؟»

گفتم: «بد کلکی زدیم که اومدیم بیرون.»

آفتاب از شیشه گرد عقب ماشین افتاده بود رو صورتم، خودم را کشیدم کنار تابوت‌ها و یه وری افتادم رو توبره کاهی که بالا سر مرده‌ها گذاشته بودند.

به سید گفتم: «امروز کار و کاسبیت خوبه، دوتا دوتا می‌بری.»

سید خندید و یک دفعه جلو خنده‌اش را گرفت و گفت: «خدا از تقصیراتشون بگذره.»

و آن دو تا آدم لاغر برگشتند و مرا نگاه کردند، هر دو نفر چشم‌های ریز و چانه کوچولو داشتند، اونقدر شبیه هم بودند که آدم فکر می‌کرد یه سیبو از وسط نصف کرده‌اند. ماشین ما خیلی تند می‌رفت، باد لبه‌های دراز کلاه سید را تکان تکان می‌داد و من به خیالم که کله‌ی سید بال می‌زند. همین جوری تماشاش می‌کردم و هر وقت که کله‌ی سید تندتر بال می‌زد، من خنده‌ام می‌گرفت. چند ماشین متوفیات دیگه روی جاده جلوتر از ما پرواز می‌کردند. سید همانطور که از کنار اونا رد می‌شد و جلو می‌زد، به من گفت: «حالا میری پیش کی؟»

گفتم: «معلومه که کجا میرم، میرم پیش دایی بزرگ.»

سید گفت: «فکر یه کار دیگه باش، بهتره باز بری پیش حاج عباس سوهان‌پز، پیش دایی بزرگ که شکم آدم سیر نمیشه.»

گفتم: «کار دایی بزرگ هرچی باشه از کار دایی کوچک خیلی بهتره، مگه نه؟»

سید گفت: «دایی کوچک؟»

خنده‌اش گرفت و بعد گفت: «اون که یه جونور حسابیه، رودست همه زده.»

گفتم: «هرجوری بشه که من نمی‌تونم برم پیش دایی کوچک، اون یه عمله مفتی می‌خواد که تا از سر کار و کاسبی برگشت هرچی گیرش اومده بریزد کف دست اون، تازه کار و کاسبی خودشم که میدونی رونقی نداره.»

سید گفت: «من چه میدونم والله، هردو سر و ته یک کرباسن، مگه دایی بزرگ این کارو نمی‌کنه؟ اگه دایی کوچک از خاکفرج به ابوحسین و از ابوحسین به نو و از نو به وادی السلام میره و گدایی میکنه، دایی بزرگ هم هی خرت و پرتشو از دروازه کاشون به چل دخترن و از چل دخترن به شازده حمزه می‌کشه، آخرش هم دایی کوچک یه جوری شکمشو سیر می‌کنه و دایی بزرگ همیشه‌ی خدا گشنه‌س.»

اون دو نفر برگشتند و منو نگاه کردند و منم برگشتم و اتوبوسو نگاه کردم. آن‌ها که توی اتوبوس نشسته بودند، صورت‌هاشان پشت نقاب سیاه بود و من به خیالم که همه از شمایل بیرون اومده، سوار ماشین شده‌اند.

۲

دایی بزرگو تو دخمه‌ش پیدا نکردم. از دروازه‌ی ری رفته بود. سراغش را آن حوالی از هیشکی نتونستم بگیرم، بی خبر بساطشو جمع کرده، شبانه فلنگو بسته بود. کنار مهمانخانه‌ی ارم از زیارتنامه‌فروشا شنیدم که کنار در صدراعظمی چپیده تو یک هولفدونی کوچک. زیاد که گشتم، پیداش کردم. با ماشین چاپ و دم و دستگاهش رفته بود توی یک زیرزمین که درگاه کوتاهی داشت و سه تا پله می‌خورد و می‌رسید به دخمه‌ی خاکی نموری که با مرکب و خرده ریز کاغذ کثیف شده بود.

دایی بزرگم نشسته بود روی صندوق کاغذ و زیارتنامه می‌دوخت. عینک سفید و کوچکش را زده بود و زیارتنامه‌ها را گذاشته بود روی زانو، دسته می‌کرد و با حوصله می‌دوخت و عبای پاره‌پوره‌شو پهن کرده بود رو ماشین چاپ و از بابت من هیچ دلواپس نبود، همان‌طور که نشسته بود، سرش را برد بالا و منو که دید، هیچ بهم نگفت که این همه وقت کجا بودم، و من ماتم برده بود و تو این فکر بودم که شب‌ها چه جوری این تو می‌خوابه، همان‌جا نشستم رو پله‌ها. دو تا گدا آمدند و زیارت نامه خریدند. دایی به هر کدام یک دسته زیارتنامه داد، پولارو گرفت و ریخت توی قوطی حلبی که زیر ماشین آویزون بود و به من گفت: «خوب شد که اومدی، زیارتنامه تموم شده، از فردا ماشینو راه میندازم که دوباره چاپ بزیم.»

و اونایی را که روی زانو چپیده بود، نشانم داد. من گفتم: «من که نمی‌تونم پیام این تو، مگه می‌تونم؟»

قد من بلندتر از قد دایی بزرگ بود. دایی سرفه کرد و گفت: «اگه صندوق کاغذو بکشیم اونور، تو هم می‌تونی بیای تو.»

از داخل صحن دو نفر سرباز آمدند و رفتند طرف بازارچه. دایی گفت: «هر جوری شده باید بیای تو، فردا، پس فردا من تو مدرسه گرفتارم.»

از توی صحن صدای اذان بلند شد. دایی گفت: «اذان ظهره، تو هم لابد گرسنه‌ته؟»

از کوزه کمی دوغ ریخت توی یه کاسه‌ی لعابی، و از زیر عبا که انداخته بود روی ماشین، یک تکه نان برید و داد دست من، نان را خرد کردم و ریختم توی دوغ و گفتم: «دایی کوچک کجاس؟»

دایی گفت: «ازش بی‌خبرم، مدت‌هاست که پیداش نشده، الهی که هیچ‌وقت پیداش نشه.»

دوتا سرباز با عجله از توی صحن آمدند و رفتند بیرون. یک دسته کفتر از سر در بزرگ پریدند و نشستند کنار حوض، چند نفر طلبه از حجره‌ها آمدند کنار حوض، کفترها پر کشیدند و دوباره برگشتند سر جای اولشان. جماعت برای نماز توی صحن صف می‌بستند که من به دایی بزرگ خبر دادم: «آقا اومدن.»

دایی‌م زیارتنامه‌ها را گذاشت روی صندوق و از هولفدونی آمد بیرون و رفت که وضو بگیره. و من با کاسه‌ی دوغ خودم را کشیدم توی زیرزمینی و نشستم رو صندوق کاغذها. هوا داشت سرد می‌شد. توی یک تکه آینه، عکس چند کوه بریده بریده پیدا بود و می‌دیدم که چه جووری ابرها آرام آرام روی کوه‌ها جمع می‌شوند. از دریچه‌ی کوچک روبه‌رو که نگاه کردم، آفتاب یه جور سردی بالای مهمانخانه می‌لرزید. یکدفعه پاهای دایی کوچک، پیدا شد، صدای عباس کوچولو شو شنیدم که توی بغل دایی کوچک زار می‌زد، صدای عباس که برید، صدای پای سربازها بلند شد که آمدند و رد شدند. و پشت سر آنها چند حمال جنازه‌ای را آوردند و پیچیدند داخل صحن.

۳

گداها را تو خاکفرج راه نمی‌دادند. من و دایی بزرگ با هزار کلک رفتیم تو، همه جا رو چراغانی کرده بودند، ختم یه کاشی بود که دو روز پیش خاکش کرده بودند. قاری‌ها و مداح‌ها خود را توی عبا پیچیده و ردیف هم نشسته بودند، باد می‌آمد، زنبوری‌ها صدای خفه و یکنواخت داشتند.

دایی گفت: «چه خبره؟ خیلی شلوغه.»

چند نفر سید چایی می‌دادند و عده زیادی دهنشون می‌جنبید. گل‌ها را که آورده بودند، ریخته بود زیر دست و پای عمله قبرستان.

دایی گفت: «دنبال شیخ محمد می‌گردم، اگه دیدی خبرم کن.»

از جلو صف قاری‌ها و مداح‌ها گذشتیم و رفتیم کنار مقبره‌ی آخر قبرستون. شیخ محمد نشسته بود روی سکو و ماه را تماشا می‌کرد که مثل هیزم نیم‌سوخته در آسمان شعله می‌کشید، ما را که دید بلند شد و دایی بزرگ از زیر عبا، بسته‌ای بیرون آورد و داد به شیخ محمد که گرفت و خداحافظی کرد و راه افتاد.

من و دایی نشستیم روی سکو که خستگی در بکنیم، پیرمرد خمیده‌ای توی یک درشکه بچه، هیزم آورد و خالی کرد جلو پای ما دو.

دایی گفت: «بلن شو بریم.»

من گفتم: «این جا چیزی گیرمون نمیاد که بخوریم؟»

دایی م گفت: «بریم بهتره، تو کوزه هنوزم دوغ داریم.»

بلند که شدیم چند نفر سرباز آمدند و از کنار ما رد شدند و رفتند توی مقبره‌ی آخر که شیشه‌های شکسته داشت و صدای پاهاشونو شنیدیم که دور خود چرخ زدند و بعد آمدند بیرون، و با عجله رفتند طرفی صف قاری‌ها و مداح‌ها. و من و دایی راه افتادیم طرف در بیرونی، از کنار صف قاری‌ها که رد می‌شدیم، زمزمه‌ی آنهاپی را که سیر بودند و قرآن می‌خواندند، می‌شنیدیم. دایی جلوتر از من می‌رفت و من هم برمی‌گشتم و پشت سرمو نگاه می‌کردم. جلو آخرین مقبر قبرستون، هیزم‌ها شعله کشیده می‌سوختند.

۴

صبح آفتاب زده، من و دایی، دو نفری صندوق کاغذو از زیرزمین کشیدیم بیرون و گذاشتیم جلو در. هوا بیشتر از دیروز ابری بود و کوه‌ها دیگرتوی آینه دیده نمی‌شدند. دایی زیارتنامه‌ها را پر کرد توی پیت خالی و گذاشت پشت ماشین، توی کاسه دوغ ریخت و برام نون برید و از زیرزمین آمد بیرون و من خودمو کشیدم تو. کلیشه‌ها را به ماشین بسته بود و همه‌چیز حاضر بود، کاغذها را چیده بودند روی سکوی چوبی و من می‌تونستم کار کنم.

دایی بزرگ گفت: «مواظب باش که کسی نبیندت، اگه یکی هم اومد، هیچ چی بهش نگو.»

جعبه را طوری کشیدیم جلو دریچه که فقط باریکه‌ای از بیرون پیدا ماند، و من رفتم کنار ماشین، یک دسته کاغذ گذاشتم بالای ماشین و برگشتم از باریکه‌ی خالی بالای جعبه نگاه کردم، دایی م پاشو گذاشته بود روی جعبه و من انگشتان پیر و خمیده‌اش را که با مرکب سیاه شده بود، می‌دیدم. از پشت دریچه‌ی جلویی چند نفر رد شدند و پشت آنها عده‌ای فرار کردند. و من یک صفحه کاغذ گذاشتم لبه‌ی ماشین دسته را بردم بالا و کشیدم، ماشین با سر و صدا کاغذ را بلعید و من رفتم عقب ماشین، روی کاغذ با خط درشتی افتاده بود: «یا ارحم الراحمین.»

۵

عصری سه نفر گدا آمدند که زیارتنامه بخردند، گداها صندوق کاغذو از جلو دریچه کنار زدند و کله‌هاشان را آوردند تو، منو که دیدند، بهتشان زد.

یکی پرسید: «خودش نیس؟»

من گفتم: «نه، خودش نیس.»

گدای دوم گفت: «کی میاد؟»

من گفتم: «نمیدونم، امروز و فردا که نیاید.»

گداها دور و بر زیرزمین را پایبند و گفتند: «یعنی می‌خوای بگی که دیگه نیاید؟»

و من گفتم: «امروز و فردا نیاید، روز بعد شاید پیداش بشه.»

گدا گفت: «تو می‌تونی زیارتنامه بهمون بدی؟»

من گفتم: «تموم شده، داریم دوباره چاپ می‌زنیم، حاضر که شدن بیابین از خودش بگیرین.»

گدای اول گفت: «پول می‌دیم، مجانی نمی‌خواییم.»

من گفتم: «مام هیچوقت مجانی نمی‌فروشیم، پول می‌گیریم.»

گداها کله‌ها را کشیدند بیرون و اونوقت کله‌ی دایی کوچکمو دیدم که یکدفعه آمد تو، عباسشو با تنها دستش بغل کرده بود و آستین راستش خالی، کنار تنش تکان می‌خورد.

منو که دید گفت: «های بچه، تو این جایی؟»

گفتم: «آره، من اینجا.»

و چارچشمی همه جا را نگاه کرد و گفت: «بالاخره پیداش کردم، اومده تو این هولفدونی قایم شده و فکر کرده که می‌تونه از دست من در بره، آره؟ چند روزه اومدین این جا؟»

من گفتم: «من نمی‌دونم، من از همه‌چی بی‌خبرم.»

دایی کوچک خندید و گفت: «بهت گفته که این جوری جواب منو بدی، ها؟»

ماشین را ول کردم و گفتم: «نه، اون خبر نداره، و هیچ‌چی بهم نگفته.»

عباس کوچولو دهانشو باز کرد که جیغ بکشد، و من دو تا دندان بلند تو دهنش دیدم.

دایی کوچک گفت: «بینم چیزی نداری بدیم این بچه بخوره؟»

توی کاسه دوغ ریختم و با یک تکه نان دادم دستش، نان را با دندان پاره کرد و گذاشت دهن عباسش که جیغ‌هایش تمام شد و من دوباره رفتم سر وقت ماشین.

دایی کوچک گفت: «راستشو بگو، این پیر سگ کجا رفته؟»

من گفتم: «من نمی‌دونم، شاید رفته طلب‌هاشو جمع و جور بکنه.»

دایی‌م گفت: «آره، طلب‌هاشو! امروز صبح خودم آخرهای سرحوض دیدمش، می‌دونی با کی دیدمش؟ با شیخ محمد.»

و من گفتم: «باشه، گناه که نکرده با شیخ محمد بوده.»

دایی کوچک دوغ رو هرت هرت کشید بالا و گفت: «تو هنوز بچه‌ای پسر، تو که مثل من دنیا رو نمی‌شناسی، اگه برادر منه، من میدونم که چه آب زیر کاهیه، باعث تمام بدبختیام همینه، اون که می‌دونه من عاجز و علیم، اگه مختصر خرجی به من بده که آسمون زمین نیما، خدا رو خوش میاد که من هی از اینجا به اون جا کشیده بشم، از این قبرستون به اون قبرستون؟ اگه این کارو نکنم چه کار بکنم؟ عباسمو چجوری سیرش بکنم؟»

و بعد کاسه‌ی دوغ را گرفت جلو دهن عباسش که تا ته خورد و شکمش مثل بادکنک اومد جلو. دایی کوچک گفت: «الانه اگه بفهمم اون چه کار می‌کنه، دخلتو درمیارن. می‌دونی که ماشین چاپ قدغنه، زیارتنامه هم نباس چاپ بکنن. نمی‌بینی چه جوری از این لونه به اون لونه و از این هولفدونی به اون یکی کشیده میشه؟ و حلام اومده و مثل موش تو این سولاخی قایم شده.»

عباسش دوباره جیغ کشید، دایی آستین خالی راست را با دست چپ گرفت و دهن عباسشو تمیز کرد و گفت: «خیال کرده که من نمی‌تونم پیدااش بکنم، این جوری خیال کرده.»

یه کم رفت تو نخ من و گفت: «تو می‌تونی چیزی بهم بدی؟ پول نداری بدی به من؟ می‌خوام واسه عباسم یه کیسه بخرم. تو چاربندون یه جور کیسه‌ی خواب می‌فروشن که بچه‌ها رو می‌کنن اون تو، هوا بدجوری سرد شده، می‌ترسم عباسم بچاد و تو بغلم خشک بشه.»

تکه دیگری نان برید و کرد تو دهان عباس، گلوی عباس صدا کرد و لقمه رفت پایین.

من گفتم: «اینجا که از پول خبری نیس، یه مشت کاغذ و یه مشت خرت‌وپرته که می‌بینی.»

دایی کوچکم خندید و گفت: «تو هم داری کلک می‌زنی، حالا بگرد شاید پیدا بکنی، اون قوطی حلبی زیر ماشینو نگا کن.» دستم را بردم توی قوطی خالی و گفتم: «چیزی نیس.»

دایم گفت: «خیله خب، نباشه، حرفی ندارم، اما بهش بگو یه کیسه لحاف واسه عباسم بخره، خدا رو خوش نیما که اون همه چی داشته باشه و من عباسم همینجوری لخت و عور بمونه.»

چند نفر سرباز آمدند و رفتند توی صحن و پشت سرشان یک دسته گدا وارد شدند. من چاپ‌شده‌ها را از پشت ماشین جمع کردم و ریختم توی سبد، یک تکه نان گاز زدم و کاغذهای چاپ نشده را سوار ماشین کردم. دایی کوچکم گفت: «سرما بیداد می‌کنه، نمیدونم چه کار بکنم، عباسمو چه کارش بکنم که سرما نخوره؟»

۶

زوار زیادی اومدند و صحن را پر کردند. همه گردوخاک‌آلود با خورجین‌های کهنه و پر، توی صحن جمع شدند و زل زدند به سردر بزرگ و آینه‌بندی و چراغ‌ها؛ ماتشان برده بود. همه دهاتی بودند و خسته و پریشان و حیرت‌زده. سوز پاییزی می‌اومد و

پیش از آن که هوا تاریک بشود، من ابرهای سیاه را توی آینه دیده بودم که چه جوری بالای کوه جمع می‌شوند. اول صدای مؤذن صحن بلند شد و بعد صدای مؤذن‌های دیگر. اونایی که خسته بودند، نشستند لب حوض و از بیرون عده‌ای گدا با عجله ریختند توی صحن، همه عبا به دوش، با مشت‌های زیارتنامه و یک سبد شمع در دست. همه‌شان مشتری‌های دایم بودند و کتاب‌های دایمی‌مو می‌فروختند ناگهان از وسط جماعت دایمی کوچکم دیدم که راه باز می‌کرد و پیش می‌اومد، با دست چپ آستین خالی دست راست را گرفته بود، عباسش با چشم‌های باز و دهان گشاده بغلش بود، دایمی کوچک به گداه، به دایمی بزرگ، به زیارتنامه‌فروش‌ها و زوار فحش می‌داد. صحن داشت خالی می‌شد که من برگشتم زیرزمین، باران ریزی شروع شده بود.

۷

شب، دیروقت دایمی بزرگم اومد. من چراغو روشن کرده نشسته بودم و با صدای دارکوبی که از توی حرم می‌اومد، گوش می‌دادم. دایمی خود را به زور کشید تو زیرزمین و نشست کنار من، توی کاسه برای خودش دوغ ریخت و نان تیلیت کرد و شروع کرد به خوردن و از من پرسید: «چه خبر بود؟»

من همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم: «چند نفر مشتری اومد و بعدم دایمی کوچکه پیداش شد.»

دایمی از خوردن دست کشیده منو نگاه کرد و بعد بلند شد و با عجله خورجین را برداشت و گفت: «تو چراغو خاموش کن، بنشین این جا، من میرم سنگ سیاه و زود برمی‌گردم.»

من چراغو خاموش کردم و نشستم توی تاریکی. بارون تمام شده بود و گاه به گاه چکه‌ای از گوشه‌ی بامی یا از شاخه‌ی درختی می‌افتاد روی زمین و صدا می‌کرد. از در بزرگ صحن مرده‌ای را بیرون می‌بردند، و من به صدای لاله‌الله‌الله گوش می‌دادم که یکدفعه صدای عموم شنیدم که می‌گفت: «یا امام زمان ادرکنی.»

خودمو کشیدم بیرون و عمو را دیدم که پنجه ابوالفضل به دست از توی روشنایی آمد و رفت توی تاریکی. و من دوباره خزیدم توی تاریکی. چند دقیقه بعد صدای دایمی کوچکم بلند شد که فحش می‌داد: «خدا گرفتارتون بکنه مردم، ذلیل و بیچاره‌تون بکنه، هر کی قسم حضرت عباس نخوره که ذلیلیم، علیم، بیچاره‌ام، کمکش نمی‌کنین؟»

همین‌طور که فحش می‌داد آمد و نشست جلو دریچه و هوار کشید: «بچه! های بچه!»

عباس کوچولو بیدار توی بغلش بود، عباس کوچولو هیچ‌وقت نمی‌خوابید. دایمی کوچکم باز صدام کرد: «آهای بچه! چرا حرف نمی‌زنی؟»

من باز جواب ندادم و همانطور ساکت، توی تاریکی نشستم، دایمی کوچکم گفت: «چرا لال شدی، من که چشماتو می‌بینم، بیدار نشستی و جواب منو نمیدی؟»

گفتم: «چی می‌خواهی؟»

گفت: «پیر سگ اومده یا نه؟»

گفتم: «هنوز نیومده.»

گفت: «یه وقت بهم دروغ نگی؟»

گفتم: «خب، تو که منو می بینی، آگه اومده بود اونم می دیدی.»

دائی کوچکم گفت: «خب، حالا چیزی نداری بدم عباس بخوره؟»

از کوزه کمی دوغ ریختم توی کاسه و یک تکه تان بریدم و دادم بالا. دایی نان را با دندان تکه کرد و داد دست عباسش، و خودش یک جرعه دوغ خورد و گفت: «امشب میخوام زودتر برم، امشب نمی خوام بیرون باشم، امشب ماه میگیره و من می ترسم، میخوام برم تو قهوه خونه بخوابم. میخوام برم چاربندون و گوشه ای گیر بیارم و بخوابم.»

باقی دوغ را گرفت جلو دهن عباسش که همه را هرت هرت کشید بالا.

من گفتم: «ماه واسه چی می گیره دایی؟»

دایی کوچکم با التماس گفت: «حرفشو نزن، مگه نمی بینی که می ترسم؟»

و عباسش با صدای بلند شروع به گریه کرد.

۸

دایی بزرگ از تاریکی رو برو پیدا شد، دو گدا پشت سرش بودند و چند قدم دورتر پیرمرد خمیده ای با یک کالسکه بچه پیش می اومد. هر چهار نفر ایستادند جلو زیرزمین، دائی بزرگ منو صدا کرد، و بعد خودش را به زور کشید توی زیرزمین و گفت: «خیلی تاریکه، چشم چشم رو نمی بینه.»

من چراغ را روشن کردم. دایم گفت: «این خرت پرتا رو بریزین بیرون.»

و من هر چه که دم دستم بود جمع کردم و ریختم بیرون، و آن دو نفر گدا همه را توی یک صندوق چوبی جمع کردند. دایی پیرمرد را صدا زد، پیرمرد طناب کلفتی را داد دست دایی، دایی م طناب را از حلقه های اطراف ماشین رد کرد و بعد دوتایی گره بزرگی زیر صفحه مرکب زدیم و طناب را دادیم بیرون دست اونایی که منتظر بودند، و از کف ماشین گرفتیم و تکان دادیم که از جا کنده شد و رفت جلو، طناب را محکم کشیدند، و ماشین کشیده شد و رفت توی پیاده رو و قوطی حلبی روی زمین سروصدا کرد، دو تا گدا ماشین را بلند کردند و پیرمرد کروک کالسکه را کنار زد، ماشین را گذاشتند کف کالسکه و با گونی بزرگی روشو پوشاندند و خرت و پرتها را ریختند روی گونی. چراغ را خاموش کردیم و رفتیم بیرون. همه جا خلوت بود و تنها صدای نفس نفس اونایی که کنار دیوارها و زیرگونی ها خوابیده بودند، شنیده می شد. شب جور بخصوصی بود. ما از وسط سایه روشن ها رد شدیم و رفتیم بیرون. جلوتر از همه پیرمرد با کالسکه اش می رفت و بعد از او دو گدای بلندقد و بالاخره من

و دایی بزرگم پشت سر همه‌ی اونا. کوه‌های بریده بریده را وقتی از روی پل رد می‌شدیم دیدم و ابرها را که کنار رفته بود و ماه، بالای قله بلند کوهی شعله می‌کشید. پیرمرد ایستاد و کالسکه‌اش را کشید کنار و با صدای بلند گفت: «های نرین جلو، اونو نگا کنین، ماه، ماهو نگا کنین.»

ایستادیم و ماه را نگاه کردیم. چیز سیاهی داشت ماه را آرام آرام از ته می‌خورد و بالا می‌آمد.

دایی م گفت: «ماه گرفته.»

و یکی از گداها گفت: «یه چیز سیاهی روش افتاده و باهاش گلاویزه.»

هوا تاریک شد و ما به لبه‌ی پل تکیه کردیم. باد سردی از توی رودخانه می‌آمد و بوی نمک و آب صابون می‌آورد.

دایی م گفت: «بریم، بریم دیگه.»

پیرمرد گفت: «نه، بهتره صبر کنیم ببینیم چی میشه.»

ایستادیم و همه زل زدیم به ماه و آسمان. یکی از گداها گفت: «چطور میشه که ماه می‌گیره؟»

هیچکی جواب نداد. اتوبوس بزرگی آمد و از روی پل رد شد، چراغ‌هایش روشن بود، مرد گنده‌ای را به میله‌ی وسط اتوبوس طناب پیچ کرده بودند. حاشیه باریک و طلایی ماه از پایین سیاهی پیدا شد.

دایی م گفت: «خدا رو شکر که داره باز میشه.»

پیرمرد گفت: «حالا بریم.»

از جاده خاکی رفتیم پایین، صدای سوت قطار بلند شد و پشت سر آن ضربه‌ی چرخ‌ها روی خط آهن. از وسط چندتا درخت گذشتیم و رفتیم توی تاریکی، کنار دیوار کوتاهی ماشین متوفیات ایستاده بود. صدای خنده‌ی سید علی را شنیدم که بلند بلند خندید و بعد گفت: «به آب و نون رسیدی بچه.»

من هم خندیدم. دایی م گفت: «چه خبره؟ واسه چی می‌خندی؟»

من نخندیدم، سید علی هم نخندید.

از آن‌ور دیوار صدای کلنگی می‌آمد. قبر می‌کنند.

۹

آفتاب سردی افتاده بود تو پیاده رو و مردم صف بسته بودند به تماشای چند پیرمردی که دست بسته کنار هم راهشان می‌بردند. آن‌ها را از دخمه‌های دروازه‌ی کاشان جمع کرده بودند. پیشاپیش آنها ارابه‌ی بزرگی که چند ماشین چاپ اسقاط بارش بود حرکت می‌کرد. جلو در صدراعظمی که رسیدند، دایی کوچکم را دیدم که وسط مردم داد و هوار راه انداخته بود و خوشحالی

می‌کرد، عباسش را تو یک کیسه لحاف تازه جا داده به گردش آویخته بود، تنها دستش را که آزاد بود دور سر تکان می‌داد و می‌خندید و فحش می‌داد. دایی کوچکم به گداها، زیارتنامه‌فروش‌ها، مداح‌ها، به پیرمردها و چاپچی‌ها فحش می‌داد.

۱۰

زیرزمین تازه‌مون تو شاه ابراهیم بود، روبه‌روی خط آهن. پنجره‌ی بزرگی داشت که از اونجا می‌رفتیم تو و بیرون می‌اومدیم. در زیرزمین را گل گرفته بودند. دیوار کوتاهی جلو پنجره بود و پشت دیوار باغستانی بود با درخت‌های پیر و شکسته و بی‌ثمر. از پشت باغستان خط آهن رد می‌شد و قطار زنگ‌زده‌ای را موقع طلوع و غروب آفتاب از روی سینه‌ی خود راه می‌داد.

دایی بزرگم کم بیرون می‌رفت، روزها تو خونه بود و می‌نشست پشت ماشین چاپ، یا جزوه‌ها رو می‌دوخت، شب‌هایی که حاج آقا بزرگ برای نماز به صحن می‌رفت من خبرش می‌کردم، از توی قبرستون آهسته می‌زد و می‌رفت نماز که کسی نبیندش. و من تمام روز را خورجین به دوش می‌رفتم این‌ور آن‌ور چاربندان، وادی‌السلام، سرحوض، شازده حمزه، چل دخترن، گداها مرا می‌شناختند، گوشه‌ای همدیگر را گیر می‌آوردیم و من زیارتنامه‌ها را بهشون می‌دادم، خودم خیلی کم تو خیابان آستانه آفتابی می‌شدم. گداها مرا می‌شناختند، زیارتنامه‌ها را می‌ریختند توی سبد و شمع‌ها را می‌ریختند روی زیارتنامه‌ها و داد می‌زدند: «شمع، زیارتنامه، شمع، زیارتنامه، بیا به نذر حضرت عباس شمع بخر، زیارتنامه بخر، بیا به نذر حضرت معصومه کمک کن.»

همیشه تو حاشیه‌ها بودم، دای بزرگم گفته بود که مواظب خودم باشم تا دایی کوچکم نبیند.

دایی بزرگم می‌گفت: «این دفعه اگه گیرش بیفتیم ما رو لو میده.»

دایی کوچکم دشمن همه‌چیز بود، دایی کوچکم به همه‌چیز فحش می‌داد، غروب‌ها موقع برگشتنم روی پل می‌ایستادم که حلوا بخورم. مرداب‌های کوچک و بزرگ رودخانه را نگاه می‌کردم که هر روز جا عوض می‌کردند و کوچک و بزرگ می‌شدند، بیخودی خیالات می‌کردم، و آن شب که ماه آمده بود بالای رودخانه و من کنار حاشیه‌ی پل سرک می‌کشیدم تا عکس ماه را توی همه‌ی مرداب‌ها بینم، یکدفعه دایی کوچکم بیداش شد و دستشو گذاشت رو شانهام و گفت: «های بچه، چه مرگته، داری چه کار می‌کنی؟ چی می‌خوای؟»

و او هم شروع کرد به سرک کشیدن، عباسش هم که توی کیسه بود، شروع کرد به سرک کشیدن.

دایی کوچکم گفت: «راستشو بگو، دنبال چی می‌گردی؟»

گفتم: «دنبال ماه می‌کردم، می‌خوام بدونم تو اون یکی‌ام هس یا نه.»

دایی کوچکم گفت: «آها، اون پیرسگ یادت داده که اینجوری بگی، آره؟»

گفتم: «نه، دایی بزرگم هیچ چی نگفته، هیچ چی یادم نداده.»

خورجین منو ورنده‌انداز کرد و گفت: «این تو چی هس؟»

گفتم: «هیچ چی، یه مشت شمع و آت آشغال.»

گفت: «شمع و زیارتنامه، آره؟»

گدای بلندقدی که از کنار ما می‌گذشت، ناله کرد: «بیا به نذر حضرت عباس شمع بخر، بیا به نذر حضرت معصومه کمکم کن.»

دایی کوچکم گفت: «خب، حالا بگو ببینم کدوم گوری رفتین و قایم شدن؟»

من گفتم: «هیچ جا قایم نشدیم.»

دایی کوچکم گفت: «های های، تو فکر می‌کنی که من نمی‌دونم؟ من یادم نرفته که عباسم گشنه‌س، یادم نرفته که اون همه چی داره و من هیچ چی ندارم.»

عباسش از توی کیسه گریه کرد. ماه حرکت کرده بود و رفته بود توی مرداب دیگر. بوی صابون از همه جا بلند بود، راه افتادم و خودم را کشیدم توی تاریکی، می‌خواستم از کنار سنگ‌تراشی‌ها بزنم در برم، برگشتم و نگاه که کردم، دایی کوچکم را دیدم که با عجله پشت سر من می‌اومد، شروع به دویدن کردم، و وقتی ایستادم که به شاه ابراهیم رسیده بودم.

صدای چرخ‌های خسته قطار را شنیدم که روی خط آهن می‌کوبید و می‌گذشت و صدای دارکوبی را که از توی شب می‌آمد و صدای دارکوب دیگری را از رودخانه، که اولی را جواب می‌گفت.

۱۱

چند روز بود که دنبال دایی بزرگم می‌گشتند و دایی بزرگم از خونه بیرون نمی‌رفت، همه‌ش کار می‌کرد، ریش و پشمش قاطی هم شده بود. هر روز چندبار صدای دایی کوچکم را از پشت دیوار می‌شنیدیم که این‌ور آن‌ور می‌رفت و همه شاه ابراهیمو زیر پا می‌گذاشت و فحش می‌داد، به ترسوها و دایی بزرگم فحش می‌داد، دایی بزرگم روی خودش نمی‌آورد، صدای قطار که از پشت باغستان رد می‌شد، صدای ماشین چاپ را می‌بلعید. ما، دوتایی کار می‌کردیم، چاپ‌شده‌ها را تا می‌کردیم، می‌دوختیم و هوا که تاریک می‌شد، من با خورجین پر می‌زدم بیرون، شهر شلوغ بود، کسب و کار ما پر بد نبود و هر جا که می‌رفتم، سایه‌ی دایی کوچکم و عباسشو می‌دیدم.

۱۲

شب دیروقت رسیدم خونه، عمو جانمو دیدم که توی حیاط رو پله‌ها نشسته بود، پاهایش را دراز کرده بود زیر باران ریزی که تازه شروع شده بود، بسته‌ی بزرگی کنارش بود و منتظر بود که برود ایستگاه. دایم سرشو از پنجره زیرزمین آورده بود بیرون و باهاش صحبت می‌کرد. من که وارد شدم، دایم به عمو جانم می‌گفت: «چرا برمی‌گردی؟ برمی‌گردی که چه کار بکنی؟»

عمو گفت: «میرم، نباس به جا بمونم، اگه به قیافه‌م عادت بکنن، کارم زاره و چیزی عایدم نمیشه.»

دایی گفت: «کارتو که کار نیس، پول گدایی برکت نداره.»

عمو گفت: «تا امروزش که داشته.»

دایی گفت: «تو که ماشاءالله تن و بدنت سالمه، می‌تونی از یه کار درست و حسابی بچسبی، آخه گدایی م شد کار؟»

عمو گفت: «همه کارا گداییه، و همه گدان. من یه جورشم و تو هم یه جورشی.»

دایی م گفت: «تا آدم مجبور نشه، نباس گدایی بکنه...»

عمو گفت: «آدم بالاخره مجبور میشه، دیر یا زود مجبور میشه.»

سوت قطار بلند شد. عمو بچه‌ش را برداشت و گفت: «من رفتم، شاید به کلم زد و دوباره برگشتم.»

و رفت طرف ایستگاه، من و دایی رفتیم زیرزمین و فانوس را روشن کردیم و نشستیم سر سفره.

۱۳

از زیرزمین که اومدیم بیرون، هوا ملایم بود و بفهمی نفهمی برف می‌اومد. دایی بزرگم خورجین پر را داد دست من و خودش فانوس را برداشت. در را قفل کردیم و راه افتادیم. بالای ایستگاه سایه‌ی ملایم ماه را دیدیم که پشت برف‌ها پنهان می‌شد. کنار خط آهن که رسیدیم، من دایی کوچکم را دیدم که پشت به ما نشسته بود کنار دیوار و بادیه‌ی بزرگی آتش کنارش بود که با قاشق چوبی تند تند می‌ریخت تو حلق عباسش. دایی بزرگم متوجه نشد و من چیزی نگفتم و ترسیدم هول بکنه.

۱۴

برگشتن شب شده بود، حالا دیگه حسابی برف می‌اومد و من می‌ترسیدم که زیرزمینو نتونیم پیدا بکنیم. نرسیده به خونه، دایی م پا سست کرد و گفت: «های بچه... فکر می‌کنی اینا کی ان؟»

جماعت زیادی پشت دیوار جمع شده بودند، همه کز کرده و ساکت و یه عده به زیر درخت‌ها پناه برده بودند و دورتر از آنها گداها صف بسته بودند.

دایی م گفت: «مرده خاک می‌کنن، نه؟»

آنور دیوار کلنگ می‌زدند، صدای خفه‌ای از زمین بلند می‌شد و بعد صدای خفه‌ای از آدم‌ها؛ انگار که کلنگی را بر تن آنها می‌زدند. صدای ماشین آمد، برگشتم و سیدعلی را دیدم که از متوفیات، پیاده شد و آمد جلو، یواشکی خندید و چیزی نگفت، منم خندیدم. ماه ارغوانی از زیر ابرها پیدا شده بود. چند لحظه منتظر شدند و چهار نفر جنازه‌ای را از توی ماشین آوردند بیرون و بردند آنور دیوار و من تا چشم دایی بزرگمو دور دیدم، پریدم توی متوفیات، سید علی هم اومد. در حالی که هر دو می‌خندیدیم مثل باد راه افتادیم طرف وادی‌السلام.

سید علی کنار دیوار نشسته بود و گریه می کرد. غیر از اون، کسی دیگه ای گریه نمی کرد. و من هر کار می کردم که سید گریه نکنه، نمی تونستم. او می گفت: «دلَم سر اومده، دلَم سر اومده.»

ماه مثل چتری که بازش بکنند، از وسط ابرها افتاد توی وادی السلام و ما رفتیم زیر چتر. تمام شهر در خواب بود، چراغ‌های صحن را که می دیدم، خیال می کردم خبری می خواد بشه. ماشین کوچکی آمد، زن جوانی که قد بلندی داشت و چادر سیاهی سرش کرده بود، از ماشین پیاده شد و پشت سرش سه مرد تنومند آمدند بیرون. زن چیزی را به سینه می فشرد. آن‌ها طرف یکی از قبرها رفتند و کنار به کنار هم نشستند. یک نفر آدم دیلاق جلو در پیدا شد، چند دقیقه ایستاد و بعد مثل این که دوست یا آشنایی را صدا بکند، دست‌ها را جلو دهان گرفت و داد زد: «وادی السلام های.. وادی السلام!»

نزدیک خانه که رسیدم، سپیدی زده بود و قطار بزرگی از روی خط آهن رد می شد. من از اینور باغستان دیدم که این یکی، غیر از قطارهای دیگر است. قناری‌های زیادی را دورتادور واگون‌ها دیدم که از هر کدام لاشه‌ای آویزان بود و پیرمرد چاقی سطل به دست روی لاشه‌ها آب می پاشید.

از بلندی پریدم پایین و خواستم بیچم توی کوچه که صدای دایی بزرگو شنیدم که گفت: «نرو جلو بچه، نرو جلو.»
عده‌ای سیاه‌پوش، ماشین چاپ دایی بزرگو طناب پیچ کرده بودند و از روی زمین می کشیدند. گاری بزرگی اول کوچه بود که چند سرباز روی آن ایستاده بودند. کمک کردند و ماشین را سوار گاری کردند و راه افتادند و پشت سر آنها دو مرد که هر کدام یک بغل زیارتنامه به همراه داشتند از زیرزمین آمدند بیرون و آخرسر دایی کوچکم با عباسش پیدا شد. سفره‌ی نان و کوزه‌ی دوغ مام دستش بود. گاری که راه افتاد، صدای سوت قطاری بلند شد. دایی کوچکم رفت نشست کنار دیوار باغ و درحالی که نان را تکه تکه می کرد و می کرد تو حلق عباسش ما را تماشا کرد. دایی بزرگم رفت جلو و گفت: «حالا دیگه راحت شدی؟»
دایی کوچکم بربر ما را نگاه کرد و یه دفعه زد زیر گریه، عباسشم با دهان پر شروع به گریه کرد و من به آسمان و به ماه که مثل چتری بالا سر ما باز شده بود، نگاه کردم. دایی بزرگم خم شد و یه لقمه نان برداشت و شروع به خوردن کرد، من همین‌طور تماشا شون می کردم که شب آرام آرام رنگ عوض کرده سپیدی زد. دایی بزرگم گفت: «بریم.»

من گفتم: «بریم کجا؟»

دایی کوچکم گفت: «بریم ابو حسین، امروز روز خیرات و مبرات.»

دایی بزرگم گفت: «نه، اونجا گداها را راه نمیدن، بریم وادی السلام.»

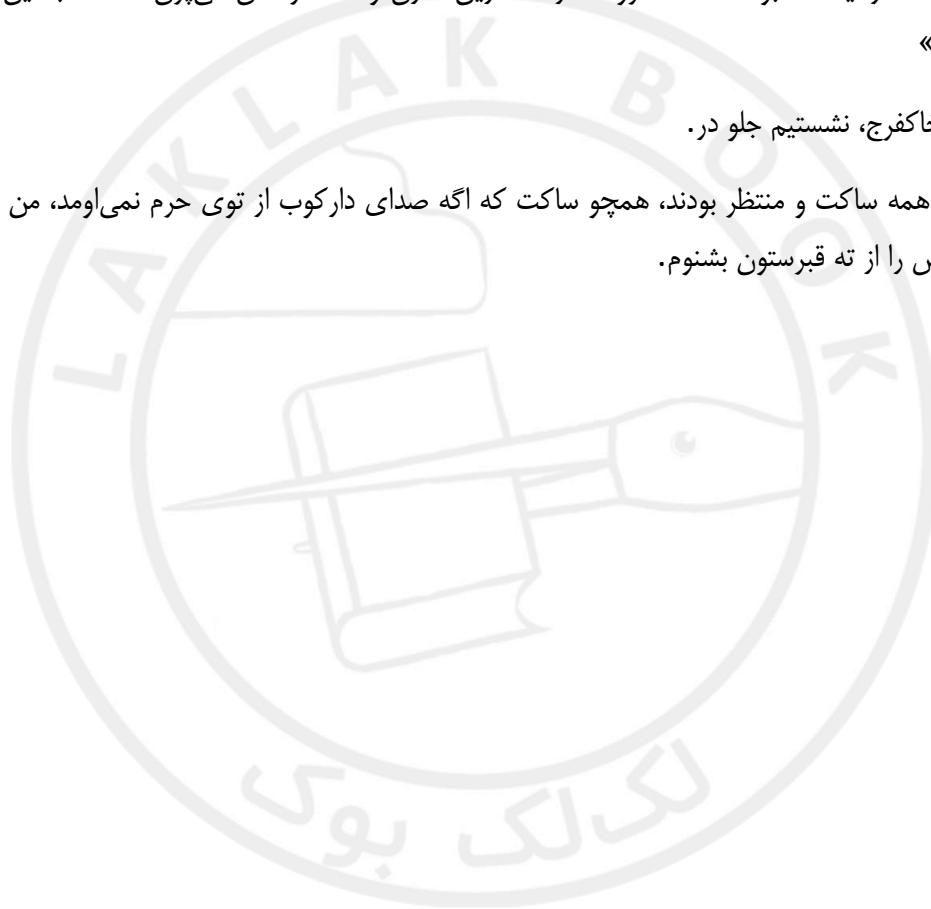
و سه‌تایی رفتیم وادی السلام.

من و دایی بزرگم جلوتر و دایی کوچک با عباسش پشت سر ما رفتیم قبرستان نو، گداها را راه نمی‌دادند، ما را هم راه ندادند. همه‌جا چراغانی بود و جلو مقبره‌ها خوردنی چیده بودند و قبرستان پر بود از قارئین و مداح‌ها و طلاب که گوش تا گوش نشسته بودند. دایی کوچک با تنها دستش من و دایی بزرگو هل می‌داد و می‌خواست که بریم تو. در را بسته بودند و دوتا پاسبان ایستاده بودند آن‌ور در آهنی. دایی بزرگ گفت: «نمیشه رفت تو، برگردیم خاکفرج، امشب چله دوتا تهرانی اونجاس.» گداها همه سرک کشیدند، ما هم سر کشیدیم. اونایی که تو قبرستان بودند، تو دیس‌های بزرگ پلو می‌خوردند. گداها ناله کردند، عباس دایی کوچکم از تو کیسه‌ش ناله کرد: «گشمنه.»

و پاسبانی که پشت در ایستاده بود گفت: «سروصدا راه نندازین، دارن واسه فقرا آش می‌پزن، ساکت باشین، صبر کنین به همه‌تون میرسه.»

ما دیگه نرفتیم خاکفرج، نشستیم جلو در.

شب درازی بود، همه ساکت و منتظر بودند، همچو ساکت که اگه صدای دارکوب از توی حرم نمی‌اومد، من می‌تونستم غل غل پاتیل‌های آش را از ته قبرستون بشنوم.





برای خواندن داستان‌های کوتاه
بیشتر و مطالب متنوع به سایت
لک‌لک بوک مراجعه کنید.

www.LakLakbook.com



@LakLakbook